

CHECKED

CHECKED - 1953

Checked  
1953

# استان سیرین مهاباد حکایت کتک

وماه سنبله



## ارزش و ریال



هذا کتاب

قصه شیرین هجارت

حیدر بیگ

پهلوان نامی اصفهان

وماه سنمبر

ناشر

شرکت نسبی گانور کتاب

تهران - شمس العماره

ارزش ۱۰ ریال

چاپخانه خورشید غیابان ارگ

هذا کتاب

حیدر بیگ

بسم الله الرحمن الرحيم

الا ای طوطی نطق شکر خوی  
 از این زندانه پر و بالی برافشان  
 بس است این خواب ناز و استراحت  
 قفس بشکن در این اهوای طیران  
 چه ودستی باش اگر خواهی ره راست  
 ز عشاق نوا شو نغمه پرداز  
 بخوان شهبازی از معشوق و عشق  
 ز بنگله شکر آور بمیدان  
 ز تقدیر قضا برگو بیانی  
 ز حال و سرگذشت نامداران  
 چنین بشنیدم از راوی روایت  
 در ایامیکه شاه مغفرت جاه  
 جلوس شاه دین عباس ثانی  
 جهان شد از جلوسش جنت آباد  
 از آن فی الجمله بودش یکجوانی

بزندان قفس تا کی کنی جای  
 دمی بر بنکرستان سخندان  
 فصیحانه کن آهنگ فصاحت  
 در اقلیم سخن بنمای سیران  
 بزرگی از عراق و اصفهان خواست  
 از آنجا بر عشیران سوی شهباز  
 که ماند یادگاری اندر آفاق  
 بیابکن سرگذشت نره شیران  
 ز ملک نره شیران داستانی  
 ز عشق مهوشان و گلمداران  
 دمی بشنو تو این شیرین حکایت  
 بیعت رفت از دنیا صفی شاه  
 بزر زد سکه صاحبقرانی  
 چونوشیروان بعدل و دانش و داد  
 جوانی بهتر از جان جهانی

## قصه شیرین حیدربک

چو رستم در دلیری و شجاعت  
 چو یوسف بود در حسن جوانی  
 به نیکی داده بدالله کاش  
 بروز جنگ من بشنیده ام این  
 قضا يك روز در فصل بهاری  
 برای صید آنشیر دلاور  
 صکمند شصت خم با نیزه و تیر  
 بی نخجیر گشتی کوه در کوه  
 چه کوهی سر بگردون بر کشیده  
 چو حیدربک رسید اندر سر کوه  
 سر خیمه شده بر اوج افلاک  
 بسوی خیمه راند اسب و باشتاب  
 چو نزد خیمه شد ناگه نظر کرد  
 در آنخیمه بدیدش نازنینی  
 بقدر سرو و برخ مانند ماه  
 کنیز و دایه خادم ماه و پروین  
 هلال ابرو و سنبل موی و گل رو  
 دهانش تنگتر از حلقه میم  
 لب لعلش بهنگام عبارت  
 دو کیسو چون دو اقمی هاریچان  
 زرشک آندهان و آت زندهان

چو حاتم بود در جود و سخاوت  
 چو جالینوس وقت کار دانی  
 غلام شاه حیدربک نامش  
 که در يك جنگ خالی کرد صد زین  
 بخاطر میرسد اورا شکاری  
 به صحرا میرود بی خیل و لشکر  
 فراوان میکشد در دشت نخجیر  
 بد آنجا تا رسیدی بر سر کوه  
 معظم تر از آن گردون ندیده  
 معظم خیمه ای دیدی بر اشکو  
 طناب ابریشم استون طلا پاک  
 که بودش تشنه بهر جرعه آب  
 قیامت ناگهان روی اثر کرد  
 بر عنای چکویم حور عینی  
 که میگفت آفتابش احسن الله  
 رخ و زلفش نگارین خانه چین  
 سنان مژگان بود چشمان چو آهو  
 دو زلفش کرده رخ چون حلقه جیم  
 بدخشان و یمن را کرده غارت  
 ترنجش غنغب و سیبش زندهان  
 بخجالت مانده از وی آب حیوان

قصه شیرین حیدربک

نبات مصر کم شد از خراجش  
نه در بشخانه عیش نه کلبسا  
که عمر نوح اگر باشد سرآید  
نیاید راست در تعریف و اوصاف

ز بنگاله شکر آورده باجش  
سر و دستش ید و بیضاه موسی  
زبان تعریف حسن او نشاید  
لباس اطلس و کماخا و زرباف



ز تعریفش چگویم حرف کم کن  
ز تاب خود چو ماهی دل طپیدش  
سه زن دید اندر آنوادی نبد هر د

سخن کوتاه و قصه مختصر کن  
چو حیدربک چنان صورت بدیدش  
چو حیدربک زهر سوئی نظر کرد

بدورش جمع چون ماه و ستاره  
 طمع گویا بغاظر در رسیدش  
 طمع با عشق گویا هردو پیوست  
 طپیدش دل چو مرغ نیم بسمل  
 بحیله داشت خود را بر سر زین  
 جواش گفت بانوی گرامی  
 برای میهمان فرشی بیاور  
 دیگر بک سوزنی بلاش انداخت  
 مرتب کرد و در ساعت فرستاد  
 که حیدر بک بگفتش احسن الله  
 کجا بروای خواب و خوردنش بود  
 دگر غلیان و تنباکو فرستاد  
 کنیزک را بگفت بانوی اعظم  
 که بهر حاجتی آمد بر این در  
 بحیدر بک بگفت ای آدمیزاد  
 تصرف کن بدست خود در آور  
 بود این خرجیت بستان و برگرد  
 سلام من رسان بر آن سمبیر  
 به پیش هازرش قرب انقدر نیست  
 فراوان گنج و مال و اسب و استر  
 مرادم دیدن دلداز الحال

کنیز و دایه آن ماه پاره  
 بغیر آنسه زن چون کس ندیدش  
 چنان عشقش عن بر بود از دست  
 چنانش تیر عشقش خورده بردل  
 که خواست از اسب افتد او پایین  
 پایشان از ادب کردی سلامی  
 کنیزک را بگفت آن ماه خاور  
 کنیز آورده قالی را بینداخت  
 نشاند او را و دختر حضری داد  
 چنان خوابی فرستادش بدلخواه  
 ولی اینگونه سودا بر سرش بود  
 دعا خواندی و سفره باز پس داد  
 چه قلیان را کشید از بعد یکدم  
 که این دو بدره زر نزد جوان بر  
 کنیزک بدره ها آورد و بنهاد  
 فرستادست بانو بهرت این زر  
 که اینجا آمدستی ای جوان مرد  
 بگفت این بدره ها را بار پس بر  
 که اینجا آمدن مطلب بزر نیست  
 مرا باشد سمن آن سمبیر  
 یم کمتر ز قورین از زرو مال

## قصه شیرین حیدر بیگ

بدیدارت چنان مشتاقم ای جان  
 ز شفقت گر کنی چاکر نوازی  
 بود هم غایت لطف و عنایت  
 کنیزک رفت با بانو سخن گفت  
 که ای مجهول ابله از کجایی  
 ز روی خویشتن شرمی ندارم  
 کجارو به کی تواند طعمه شیر  
 و گرنه بر خداوند جهاندار  
 برو بس کن حدیث نامقابل  
 چو حرمت یفتی ای نامناسب  
 از این در دور شو بیهوده کم خوان  
 تو بنداری که ایندختر اسیر است  
 مکن فکری که آندل ناپسند است  
 توحق داری گنه از جانب ماست  
 قراری داده که نره شیرم  
 نمیدانی که شیر ماده در جنگ  
 برون کن فکر باطل از دعاغت  
 برو همجنس خود شخصی بدست آر  
 برو بس کن تو از این هرزه رانی  
 که نامم گر براند بر زبان شیر  
 برو فکری بکن در جای دیگر

چو اسکندر که جوید آب حیوان  
 مبارک نده را آزاد ساری  
 برای رستگاری تا قیامت  
 بر او باو بفرید و بر آشفت  
 که افتادی در این فکر هوایی  
 یقین دارم که مرد هرزه کاری  
 خورد معقول باش و راه خود گیر  
 ز من خواهی کشیدن رنج سیار  
 مگیر ای بیجا دست از پی دل  
 طمع کردی ز من گردی مصاحب  
 خربت کم کن ای مجهول نادان  
 بیابانست و بر من دستگیر است  
 چهار خواجه اینبار بشنند است  
 چرا اول تو را کردیم درخواست  
 هر ایندختر بود در دست اسیرم  
 بود افزون ر شیر تر به آهنگ  
 مکن از خیرگی پف بر چراغت  
 و گرنه میکشم همچون سگت خوار  
 برو زینجا و کم کن آشنایی  
 شود جانش فکار از تیغ و شمشیر  
 که اندر صحبت آدم شود خر



اگر دیوانه سر کن بفاری  
نه آن مرغم که کس برهن نهاد دام  
بچشمم در نیاید پادشاهان  
زنم زین گفتگو اندر دهانت  
مگر هر کس که شخصی دید جانی  
سبکتر هست از اینگفتن بخواری  
بگفت این و بهمهان بفرمود  
بساعت خیمه ها از جا بکنند  
سواره گشت رو آورده در راه  
بگفت تا زین چه نامردیست حیدر  
سه زن تنها نباشد مرد همراه  
بگفت این و سواره گشت زدهی  
بندایه گفت رو آرید در راه  
نمایم جنگ از شمشیر و از تیر  
بگفت این و بیامد تند چو نشیر  
بهمدیگر زدند از تیغ و خنجر  
بدو دختر همی قهرانه میزد  
چه جوشن بود سر تا پای حیدر  
بوقت صبح تا هنگام پیشین  
چو دختر دید کاری نیست از جنگ  
زدانگی به حیدر تاخت چو نشیر

ایس خویش کن گفتار وهاری  
بگنجد بر زبان کس مرا نام  
دهان برهم نه و بیپوده کم خوان  
نمایم بقد بند از استخوانت  
بگیرد پیش ایشان مدعائی  
ز پر گفتن نداری شرمساری  
که حالا بر کنید این خیمه را زود  
بیاوردند براسیان فکنند  
چو اینحالت بدید حیدر نزد آه  
که بگذاری روند ایشان از ایندر  
حرامت باد حیدر نعمت شاه  
که دختر دید آمد بازش از پی  
بگیرم من ره این شوم گمراه  
ببینم تا چه باشد حکم و تقدیر  
مرون کرد از نیام خویش شمشیر  
ولی از دل نمیزد تیغ حیدر  
اگرچه بود زن مردانه میزد  
نمیشد کارگر ضرب سمبیر  
چو رستم جنگ کردند آندور و این  
نمیشد کارگر گردید دلتنگ  
حواله سوی حیدر کرد شمشیر

ز بیم سر سپر بگرفت بر سر  
 به پیشانی و سر بگرفت وزد چاک  
 نظر چون کرد دختر بر سر او  
 برفت از پیش حیدر بگت ساعت  
 براند اسب و برفت اندر بیابان  
 که ای دایه عجب کار آمدم پیش  
 جوانی را تبه بکردم بشمشیر  
 من شمشیر او از دل نمزد  
 بکرد او مردی و نامردی از من  
 دریغ از آن جوانی و ملاحمت  
 چه سود از این پشیمانی و خواری  
 جورفت از سب کارش رفتنی بود  
 کنیزك را بگفت آن ماه تابان  
 در دو شبی در خشک داری  
 بیای سرش را هولکسی سز  
 دو شده داد و مروارید غلطان  
 اگر مید بود این کفن و دفنش  
 کنیزك شده ما بگرفت و بشتت  
 بزحمت خشک داری ریخت دم  
 بیای سرش واهر الکی ساخت  
 در آمدم است زخمه او چو محکم

سپر بشکافت ترك و خود مغفر  
 فتاد از اسب حیدر بگت ارخاك  
 بدیدش غرقه در خون پیکر او  
 پشیمان گشت آن حورشید طلعت  
 بگریه همچو ابر نو بهاران  
 پشیمانم از این فعل بدخویش  
 که در زمش حذر کردی از او شیر  
 اگر نه اولم برگل هدی رد  
 زدم زخمی که شد بر کام دشمن  
 دریغ از آن دلبری و شجاعت  
 که او افتاده اندر خاک خواری  
 پشیمانی ندارد بعد از این سو  
 بیارودی برو چالاک و چسبان  
 بزحمت ریزو براند ای تگور و  
 مبادا جانور او را خورد  
 که بیآویز بالای سر آن  
 اگر زنده بماند خرج زحمت  
 جوان را در میان خاک و خور یافت  
 برو بالش به بست آن زخم محکم  
 بدان و اعون پستان قیدها ساخت  
 ز تاب درد بگشود چشمه ار هم

کنیزی دید پیش وی نشسته  
 بزد آهی بگفت ای راحت جان  
 بگفتا هست خورشید جهانگیر  
 حکیمست آن سمن سیمای گلرو  
 گیاهی میبرد هر سال از اینجا  
 تو هم نام و نشان خود بیان کن  
 که باو از غمت باشد پریشان  
 بگفتا هست حیدر بیک نامم  
 سلامم را ببر بر آن سمبیر  
 بگیرم روز معشر دامن تو  
 بگفت این و دگر بیهوش گردید  
 سلاح و اسب و زینش شد سواره  
 سراسر شرح حالش گفت با ماه  
 سوار گشت اما بود دلگیر  
 چو مادر حال آن دختر چنین دید  
 که دایه دختر ما را چه حالست  
 سراسر شرح احوالش تمامی  
 بیامد مادرش قاضی خبر کرد  
 در ینگفتن، قاضی گشت دلگیر  
 کشمیر آنچه از آن آوازه شد فاش

سراسر زخم او را خوب بسته  
 من گواصل و نسل ماه تابان  
 سمبیر دختر قاضی کشمیر  
 بهر سالی سوی ایران نهاد رو  
 دوی دردمندان سازد آنجا  
 من اصل خودت خاطر نشان کن  
 ز اندوه تو باشد زار و گریان  
 قزلباشم صفاهاست مقامم  
 که دیوان من و تو روز معشر  
 بماند خون من در گردن تو  
 کنیزک چونکه او را آنچه جان دید  
 بیامد تا بنزد ماهپاره  
 سمبیر گفت با وی حکم لله  
 بطی الارض شد در شهر کشمیر  
 پیش دایه شد احوال پرسید  
 که از غم خاطرش اندر ملالست  
 مفصل خواند دایه نزد بی بی  
 که دختر این چنین حالش اثر کرد  
 نه او آخر زنت هر چند بود شیر  
 حدیث جنگ دختر با قزلباش

## قصه شیرین حیدر بیک

همه گفتند دختر پهلوان است  
ولی قاضی زنام و تنگ ترسید  
بدی عم زاده قاضی جوانی  
بدی هر چند می باشد بعالم  
برفت و عقد دختر را بدو بست  
کنون دختر تو در این حال بگذار  
چه دختر رفت و حیدر بیک رها کرد  
بدی بیهوش در آن روز تا شب  
بصد محنت ز جای خویش برخاست  
نه اسب و نه سلاح و زین و اسباب  
یکی اموالکی اندر سر آن  
که هر بیک دانه مروارید از آن بند  
رود آن گوهر و بگرفت عصائی  
بشهر آمد بخانه خواند جراح  
چو کردش زخم حیدر بیک تشنج  
بدیدی جراحی بر کوه و بر در  
علی الصبحش که خوراز کوه برجست  
غلامان جملگی بد جای بر جای  
شه عالم نظر کردی بلشکر  
از آن جمله جوانن کایستاده  
چوسان دیدند شه او را طلب کرد

اگرچه راست باشد کانیچنانست  
بشوهر دادن او مصلحت دید  
خرو خرسی سیک گنده دهانی  
همه در شان او بودی مسلم  
بری در عقد دیوی گشت پابست  
برو حیدر بیکش از خاک بردار  
نظر بر حال حیدر بیک خدا کرد  
چو با هوش آمدی در نیمه شب  
هر آنچه او نظر کرد از چپ و راست  
ندیدش کرد از غم دیده پر آب  
دو گوهر دید و مروارید غلطان  
خراج روم و کشمیر و سمرقند  
ز جا برخواست با صد بینوائی  
بانگ روز زخمش شد باصلاح  
برون شد سوی بازار از تفرج  
که فردا شاه خواهد سان لشکر  
بیامد شاه بر طالار بنشست  
بمیدان ریخت لشکر از همه جا  
جوانی دید چون سد سکندر  
بدی یکدست و یکت گردن زیاده  
دراول پرسش از اصل و نسب کرد

نشان زخم او را شاه چون دید  
 که چو رخنگی بود ز زخم چو نبود  
 که روشن هست پیش دیده من  
 بگفتا شاه عالم باد جاوید  
 بشه گویم بخلوت شرح احوال  
 بدل گفت در میان جمع لشکر  
 شود این سرزنش نزد قریبش  
 پس این بهتر که باشه زمانه  
 چه خلوت شد طالب کردش شهنشاه  
 چو شرح حال او را شاه پشنفت  
 بگفتا دیدن او هست دلکش  
 اگر شخصی بیارد آن سمبیر  
 دهم بر سرورانش سر فرادی  
 چو این شنید حیدر یک ساعت  
 بعون الله اقبال همایون  
 بفرمودش اگر کردی چنین کار  
 به کیوان بر فرازم بار گاهت  
 شش گفتا برو توفیق همراه  
 زشه رخصت گرفت و شد بخانه  
 زر بسیار و گوهر بی شماره  
 همی ببرد ره در شام و در روز

از آن زخم و از آن احوال پرسید  
 که بود آنکس که رویش بر تو افروید  
 که تو در جنگ هستی مرد صدقین  
 چو از احوال زخم شاه پرسید  
 که نتوان گفت فاش ای صاحب اقبال  
 اگر گویم که باشد زخم دختر  
 بنا مردی بخوانندم قزلباش  
 به خلوت گویم احوال بگفته  
 بگفتا شرح حال خویش آنگاه  
 بر آن دختر ندیده آفرین گفت  
 از آن محبوبه خاطر می شود خوش  
 بر افرازم سرش از چرخ احضر  
 ز اسباب جهاش بی نیازی  
 ز شاهنشاه طلب بنمود رخصت  
 که چون لعل آورم از سنگ بیرون  
 کنم بر جمله سرداران سردار  
 فراز تخت بدهم جایگاهت  
 خوشا روزی که بز آئی بدخواه  
 نمودش کار سازی شد روانه  
 گرفت و گشت بر مرکب سواره  
 بدی تنها نه بد یک یار دلسوز

رسید آنشیردل در شهر کشمیر  
مگو کشمیرکو فردوس دوار  
مثل جنت و حوران رضوان  
مثال حور و جنت با پریزاد  
نمیدانست او را چونشود کار  
ظریفی نکته دانی خوشخصالی

بطی الارض شد در شام شبگیر  
بدیدش رشک جنت شهر و بارار  
پریرویان کشمشیری و زخوبان  
نکورویان بآن حسن خدا داد  
ستاده بود حیدربک بیبازار  
در آن بازار دیدش پیره زالی



زمین و آسمان برهم بداری  
چو حیدربک نظر کرد و بدید او  
سلامی کرد بر او آن نکورو  
ایا فرخنده ای شیر دلاور  
غریبی یا در اینجا آشنای

که در هنگام مکر و حيله کاری  
در آن بازار چیزی هیخريد او  
براند اسب و بیاعد در بر او  
جوابش داد و گفت ایجان مادر  
ایا فرزند دلیر از کجایی

جوابش گفت ای مادر غریبم  
 ندارم منزلتی به خانه جانی  
 جوابش داد آندم پیر مادر  
 بیا در منزلم تشریف فرما  
 پیش افتاده آوردش بخانه  
 یکی دختر بدش مانده ماه  
 بدختر گمت خبیز ایجان مادر  
 برادر دان تو او را دور چشمان  
 جو و کاعش بده جوش بگم داز  
 بر قلیان و قهوه از تراش  
 نکر کن خدمتی تا من بیایم  
 ورا نشناس و نیکو کرد خدمت  
 پو آمد آشنائی در میانه  
 که خواهر، مادرم برگو کجا رفت  
 ندقتا رفتن و تعجیل مادر  
 یکی دختر بود قاضی کشمیر  
 هم از حور و بری و آدمیزاد  
 حکیم و قایل و مقبول و خوشگو  
 بگیرد بهر دخت خویش داماد  
 خری خرسی ددی باخوش لقا می  
 سی هر چند همیشه بعالم

در این شهر آبخور کرده نصیبم  
 تو از راه هروت کن نگاهی  
 ایا فرخنده ای شیر دلاور  
 که میسازم میان دیده ام جا  
 نشاند او را باعزاز زعانه  
 که میگفت آفتابش احسن الله  
 مکن خدمت باینشیر دلاور  
 بر این طویاه اسبش ایجان  
 برودر نزد او تنهش مگذار  
 مادا خاطرش گردد مشوش  
 من صحبت بکن با آشنایم  
 چو حیدر بک بدیدی آن محبت  
 بدختر گمت ایجان یگانه  
 که با تعجیل او از پیش ما رفت  
 تو گویم ایا شیر دلاور  
 چه دختر مثل خورشید جهانگیر  
 چو او از مادر گیتی نمیزاد  
 حریر اندام و سنبل هوی و گلرو  
 رود آهو بدم شوم صیاد  
 خسی گنده دهانی تیره زانی  
 همه در شان او باشد مسلم

که ایکارش عجب دیوانه باشد  
 کنون صبحی برفتند سوی بازار  
 که او صاحب وقوف و کار دانست  
 پسین آید بسوی منزل خویش  
 چو این بشنید حیدر بک بدل گفت  
 خداوند بحق صدر مختار  
 پسین چون شد بیامد پیر مادر  
 که ماوای تو خوش فرزندی  
 جوابش داد حیدر بک که مادر  
 مرا برداشتی ای مادر از خاک  
 یکی بدره میانش صد تومان زر  
 بگفتش پیرزن ای جان شیرین  
 بدو گفتا که باشد تحفه ات این  
 بگفتا صد تومان هدیه که دیده  
 نه دهد صد تومان کس تحفه ایجان  
 چه بر بست ایسخن حیدر بکش زود  
 چو دید آن پیرزن خود گفت بادل  
 بگفتا جان من مطلب بگور است  
 اگر دامنم که کاری ناید از دست  
 اگر دامنم که بتوانم ستانم  
 اگر باشد تورا بس فکر باطل

فرشته کی بدیوش کار باشد  
 خریدارند اشیاء های زنگار  
 بدختر مادریشان در میانست  
 بود این شرح مادر رفتن از پیش  
 که ایکار است دشوار و نشد مفت  
 بده توفیق حیدر بک در این کار  
 تواضع کرد با شیر دلاور  
 بدین ناخوش سرادر در بند چونی  
 بود امروز از هر روز خوشتر  
 جزای خیر بدهد ایزد پاک  
 نهاد او پیش روی پیر مادر  
 مرادت چه بود ای یار دیرین  
 زمن بستان ایای جان شیرین  
 نباشد این چنین ای نور دیده  
 بمن گو مطلبت ای نور چشمان  
 بدو یک بدره دیگر بیفزود  
 که باشد این جوان را کار مشکل  
 کز این زر دیدتم بسیار پرواست  
 بکوشم تا که جان در قلبم هست  
 اگر نه عاجز ایش بر تو خوانم  
 نشاید فکر باطل که در دل



به ذات پاك بیهمتای بیچون  
 که از رازت نخواهم پرده بردار  
 بگفتا دایم ای مادر که اکنون  
 خداوند و رسولش از تو راضی  
 بعنوانی و تدبیری که دانی  
 که تا بینم جمال آن سمنبر  
 همی دارم توقع از تو بی مام  
 شنید آن پیرزن بر خود فرو ماند  
 پس از یکدم بگفت ایشیر خونخوار  
 که اینم طلب عجب کاریست مشکل  
 بیا جانان من خود را میازار  
 نشاید جان عبث بر باد دادن  
 نباشد قاضی کشمیر از آن مرد  
 ز استیلائی و مردی و شجاعت  
 ز نوکر تا غلام خویش فرمان  
 دگر قصری که دارد او بدوران  
 کس اندر خانه او پا ندارد  
 در آنخانه گذر آرد اگر شیر  
 سه دروازه است تا حد حرم در  
 در آنخانه نه زن دارد گذاری  
 بجز من که روم گاهی بدان در

دهم جان و کنم سر تو پنهان  
 به ذات پاك بی همتای جبار  
 نیازی سر من از سینه بیرون  
 که چون شد وقت عیش دخت قاضی  
 مگر من را در آن مجلس روانی  
 نشینم پاك رهان با او برابر  
 دل دارم برون آری از این دام  
 زیباش در جواب او بشد کند  
 از این معنی مرا معذور میدار  
 عجب افتاده ای در کار باطل  
 که این امرت عجب امریست دشوار  
 در این اندیشه ی باطل فتادن  
 که کس بتواند افسونی بر آن کرد  
 شه کشمیر از او دارد حراست  
 بود سیصد جوان از او نگهبان  
 هزاران بقعه پیشش هست حیران  
 گذار باد راه آن جا ندارد  
 کنندش پاره تن از ضرب شمشیر  
 بهر دروازه صد دربان مقرر  
 نه مرغ و کفترو باز شکری  
 که مادر خوانده ام بر آن سمنبر

چه سازم با چنین فکر و خیالت  
 برون کن فکر باطل از دعاغت  
 چو حیدر بیک شنید قصه سراسر  
 چو دیدش پیرزن بر خود فروماند  
 بدو گفتا که ای شیر دلاور  
 من مسکین دو بولم خون بهانیست  
 گفتا زر چه باشد جان حساست  
 یکی عقد گهر دادی بدختر  
 چو دید آن پیرزن گفت ای دلاور  
 به پیدارش دیدی یا که در خواب  
 میدانم کجا دیدی تو دختر  
 چسازم با غم و درد تو ای جان  
 که آن قصر و مقام آن پری زاد  
 گذر چون باد در آنجا ندارد  
 ندارد رخنه و پیوند چون راه  
 ز دست هیچکس برناید اینکار  
 اگر گشته شوم در راهت ای جان  
 ولی شرط آنکه بتراشی تو اینریش  
 خوابش داد حیدر بیک که مادر  
 اگر ریش و سیل خود تراشیم  
 کنیم سرزش ای جان مادر

عجب امریست مشکل کار و بارت  
 که نفروزد از این معنی چراغت  
 نهادی پیش وی یکه بدره دیگر  
 ملایم گشت زبان او بشد کند  
 کجا ارزد مرا سیصد تومان زر  
 بمن سیصد تومان دادن روانیست  
 دو دل بر هم رسانیدن توانست  
 که می ارزید صد تومان دیگر  
 مکی کی دیده خورشید انور  
 کز آن افتاده اندر تب و تاب  
 که اینسان گشته ی تاب مضطر  
 کلاجش مشکل است اما به آسان  
 هزاران قلعه پیشش هست خون باد  
 کجا آدم را آنجا سردر آور  
 نیابد اندر آنجا هیچکس راه  
 کنم در کار تو جان خود ایثار  
 تودادی خون بهایم قیمت جان  
 کتی رخت زنان اندر بر خویش  
 بکن در باره من فکر دیگر  
 بمانند زنان پیش تو باشم  
 نما در باره من چاره دیگر

بگفتا پیرزن ای جان شیرین  
 تو آن شخصی که با آن ماه خاور  
 نشان زخم او در صورتت هست  
 بگفت ای قهرمان مادر چگویم  
 ز تو این راز پوشیده ندانم  
 بگفتا هیروی بر حیاه کاری  
 ز دست هیچکس ناید چنین کار  
 بگفتا گر روی نزدیک دختر  
 گرفت آن شده هارا پیر مادر  
 چو دختر دیدگمت ای مادر من  
 بگفت امروز رفتم سوی برادر  
 مرا این شده هاستم حسن افتاد  
 بخرگرچه پسند خاطرت هست  
 چو دختر شده هارا دید بشناخت  
 بدل گفتا همان دلیر وفا بست  
 چه سازم چون کنم چونست تدبیر  
 ولی بیچاره بس رنج عیث برد  
 بسی آهی کشیدی از ته دل  
 بمادر گفت براین شده ها پس  
 که مروارید هایت بی قرینست  
 مرا گنجی بد از میراث مادر

گمانم بر تو این است ای جهان بین  
 در ایران جنگ کردی با سمنیر  
 از آن دیدن دل تو رفت از دشت  
 که از عشقت گدازان هم چو مویم  
 مروت کن بکن تدبیر جانم  
 ز مادر سعی و از الله یاری  
 نباشد کس ز عمر خویش بیزار  
 بخود این شده مروارید را بر  
 روانه شد سوی قصر دختر  
 چرا دیر آمدی اندر بر من  
 ز ایران آمده یک مرد تاجر  
 بیاوردم برایت سرو آزاد  
 چنین گوهر نشاید داد از دست  
 ز آب دیده درهم آب و گل ساخت  
 که اندر عهد من گردید پابست  
 نشاید کرد رو از حکم تقدیر  
 که شد صیاد کبکش از قفس برد  
 چه حاصل سعی و رنجش گشته باطل  
 بسوداگر بگو گوید فلانکس  
 ولی از بی زری خاطر حزین است  
 پدر بگرفته از من ای برادر

گرفته اختیار گنج از من  
 سپرده گنج شد بر ازدهانی  
 بود این شده ها بسیار قیمت  
 حواش داد آندم پیر هار  
 قسم خورده که باشد این ثنارت  
 نباید چشم بر زر این غلامت  
 بگفتش دختر اینها باز پس بر  
 تو آوردی بکشمیر این ضرورت  
 بیامد پیررن در لحظه فی الحال  
 چو شنیدی کشیدی آه ار دل  
 معادرت گفت بر این شده ها زود  
 اگر باشد پسند خاطر تو  
 نخواهم زر ز تو ای ماه خاور  
 که من از تو نخواهم باز پس این  
 بیامد پیر زن گفت ای سمبیر  
 فرموده که این باشد تو را مال  
 قسم خورده که بشد این ثنارت  
 ندارد چشم بر زر این غلامت  
 بگفتا دختر اینها باز پس بر  
 که باشد مال من اینها نگهدار  
 چو وقت آید کنم ظمیر آنگاه

کلید افتاد اندر دست دشمن  
 که نتوان یافتن از وی رهایی  
 و لیکن زر نباشد دل بهسرت  
 که میگوید نمیخواهم بها زر  
 بدور انداز گر ناید بکارت  
 تو را خواهم که باشی تا سلامت  
 بگوش کاینچنین فرموده دختر  
 ولیکن باشدت این حال صورت  
 بهیدربیک گفت او شرح احوال  
 ز آب دیده کردی خاک را گل  
 بگو ای ماه سودا گر فرمود  
 زر خاک پایت چاکر تو  
 قسم بر ذات بیک حی داور  
 بحق حضرت ختم النبیر  
 ز من نگرفت آحر شده گوهر  
 نخواهم سیم و زر ای سیم امثال  
 بدور انداز گر ناید بکارت  
 ترا خواهم که باشی تا قیامت  
 بگوش کاینچنین فرموده دختر  
 که حالا نیست فرصت مهر گفتار  
 چه فرصت یافتم سازم تو آگاه

نهان کن ليک اين نطق معما  
 ترا احضار خواهم کرد آن دم  
 تو سپردم اين گوهر امانت  
 بيامد پسر زن گفت اي نکو نام  
 ولي امشب چنانندان آمد حور  
 زوم فکری کنم ای جن مادر  
 بگفتا سعی کن تا میتوانی  
 بگفتا میروم بر حيله کاری  
 برفت آن پیرزن فکری نمودش  
 که بد دیوار منزلشان هم وصل  
 از آن سوئی که بودش خانه دختر  
 که آن گنجینه با قصر نگارین  
 از آن سوئی که بد همسایه را جا  
 هر او را پیره زن چو انخانه را دید  
 چون بر سوی حيله آورد رو  
 زن همسایه هم بد کار دانی  
 چنان در مکر و حيله اوستازی  
 برفت و پیرزن کردش سلامی  
 نشسته پیش یکدیگر دو مکار  
 چه در دلانگی هم کار بودند  
 یکی بدزه که بودی صد تومان زر

که میخواهد ترا لیکن نه حالا  
 که باشد آخر این عیش ماتم  
 نگهداری تو از دست خیانت  
 چنین فرمود دختر باتو پیغام  
 بود عیش و نشاط و شادی و شور  
 دگر باره به بینی روی دختر  
 که این باشد طریق مهربانسی  
 ز مادر سعی و از الله یاری  
 که فوضی را یکی همسایه بودش  
 بدو دیوار او بودند يك فصل  
 یکی گنجینه بود از زر مصور  
 بودی هم پشت دیواری همین  
 بدی يك طاقچه دولا چسه راه  
 در آنحالت بدل فکری پسندید  
 شود ابلیس عاجز از فن او  
 که از زهره و چنگی بدنشالی  
 زمین و آسمان بر باد دادی  
 جوابش گفت بانوی گرامی  
 سخن از هر دردی کردند اظهار  
 فراوان گفتگو باهم نمودند  
 نهادی نزد وی آن پیر مادر

بدو گفتا که ای خواهر بفرما  
 که دائم مطالبت امر عظیم است  
 که ما و تو بهم باشیم همکار  
 مرا زر صد تومان هر چه آری  
 ز هر کاری که در دنیا بهتر نیست  
 اگر دائم که بتوانم ستانم  
 بگفتا گر قسم آری بمن یاد  
 بگویم شرح خود میکنم مدارا  
 چو نتوانست ترک صد تومن داد  
 که از رازت نخواهم پرده بردار  
 بگفتش کای مرا جان گرامی  
 بدان خواهر که از ایران جوانی  
 سمنبر دخت قاضی دید در خواب  
 از آن وقتیکه اوز خواب دیده  
 شده عاشق بر آن مهوش بدینسان  
 هم خواهد که در گنجینه بیرون  
 نشیند اندر آن گنجینه حیدر  
 چو اینبشنید زن گردید خوشحال  
 بداد باینکه نقش طنچه هست  
 چو ایوان اند آنجا ساخت قاضی  
 رویم آنجا همان روزن گشاییم

که مطلب چیست زر دادی تو بر ما  
 بگو. با من چرایت خوف بیم است  
 مکن خوف و ز رازت پرده بردار  
 بگو از مطالبت ای دوست باری  
 کنم من لیک مهر بدره زر نیست  
 اگر نه تا جواش بر تو خوانم  
 که راز من نخواهی داد بر باد  
 اگر نه رخصتم ده زود از اینجا  
 به عصف کرد در ساعات قسم یاد  
 بذات پاک بی همتای جبار  
 مرا مطالب بود این جا مقامی  
 جوانی بهتر از جان جهانی  
 ز عشق آن صنم گردیده بیتاب  
 دل و عقلم خورد از ری رهیده  
 به کشمیر آمده ز ملک ایران  
 هر آن دیوار به کاهی به آسان  
 که تواند از آنجا دیده دختر  
 رجا بر جسد و گفتا خیزی الحاح  
 همین آن در اینجا روزنی هست  
 گرفته اندر آن ایام هفتی  
 ره اسید شن آنجا نمایم

کلنك آورده روزن را بچستند  
 بیکدیگر بجان دمساز گشتند  
 بگفتا آفرین صد بارك الله  
 وایکن صدتومان خرجش نمودم  
 روان گشتند با هم بادل شاد  
 بیامد خانه صاحب زود بر در  
 تواضع آورد و سر رویش بچندید  
 چو حیدر بک بدیدش آن محبت  
 چه گوهر که بدی از ملك افزون  
 بر آنزن صد هزاران آفرین گفت  
 بروم با دو دیده خنك یابست  
 که من زودی بدیدارت رسانم  
 نهاد آن مرحمی بر زخم ریشش  
 زجان و دل ترا هستیم دلخواه  
 ز کنبه شمع آوردی به روزن  
 نشست آنچو جای خویش خوشکرد  
 بناگه صورت آن دل ربا دید  
 که همزد شعله همچون سوز آتش  
 بسان شمع محفل گشت خاموش  
 بدیدش خانه صاحب بر سرش بود  
 که آنزن گفت کای بر دیدگان نور

در خانه همان ساعت به بستند  
 چوره گردان و دردم باز گشتند  
 چو شد بر حیاهش حیدر بک آگام  
 بگفتا حیلہ خوبی نمودم  
 بساعت صدتومان حیدر بکش داد  
 بپش رفتند و آبخانه زدند در  
 چو در بگشود زن حیدر بکش دید  
 ورا بنشانند و نکو کرد خدمت  
 یکی عقد گهر آورد بر ریش  
 بصاحب خانه دانو این چنین گفت  
 بگفتا زن دهم در دیده جابست  
 بعون الله اقبال جهانم  
 نشانند اورا و سفره برد پیشش  
 جوابش داد حیدر بک که ای ماه  
 چو سفره برد کردی شمع روشن  
 در کنبه اندک نیم کش کرد  
 ز کنبه چون دمی بیرون خرامید  
 بدیدش صورت مطبوع و دلکش  
 بدید آن صورت و گردید بیهوش  
 چو بیهوش آمد از هم دیده بگشود  
 زجا برجست تا گردد از او دور

مکن توری ز من ای نور دیده  
کنیزی از تو ام ای نور چشمان  
جوابش داد حیدربک که ای مام  
کنم یاد از نکومی هات زودی  
چو وقت آید به جان گوتم بخدمت  
ندارم اندر اینجا خونه خواهی  
تسلی داد و اندر برگرفتش  
در آنجا با سمنبر روی بر روی  
نشسته دختر اندر روی کابین  
بر قاضی بر آوردند دختر  
بر قاضی ز صورت نفی چنگ  
چه شور پادشه افتاد بر سر  
در آن ایوان چه مهر و بیان لبالب  
بایشان تا ز شب نگذشت پاسی  
ز عیش و نوش و دور باده و جام  
چو بالا برد دست آن نازنین ماه  
چو حیدربک قد و بالای او دید  
چنان شد که کند جانش به قرمان  
دگر ره عقل را شد کارفرما  
چنان دید آن شب و آن روز حیدر  
اگر بررسی مرا احوال چون است

که از عشق تو جان بر لب رسیده  
بدین هیچور خود دامن میفشان  
ز جان و دل ترا هستم هوا خواه  
که تو بسیار نیکوئی نمودی  
ز من هم کار بینی هم صحبت  
بجز تو کس ندارم من پناهی  
لبش بوسید و رخصت داد و رفتش  
نشست و رو نگرداید از اوی  
چوماهی دختران گردش چو پروین  
چه ماهی چهارده نازیب و زیور  
بشهر گلرخان هر سوی آهنک  
کشیدی هر نگاری رخت در بر  
همه خوردند می تا نیمه شب  
حنا بستند در پای ع و سی  
همه خوردند شستند تا گه شام  
بگفتا زهره اش صد احسن الله  
بسان بید از عشقش نار دید  
در اندارد پایش سر چو چوگان  
که این رفتار کاری هست بیجا  
بدل گفتا ایا سیمین سمنبر  
ز هیچوری دلم دریای خون است



پسین اورا بیاوردند حمام  
 چو مشاطه نمود آرایش اورا  
 چو دیوانه شدی هر کس بدیدی  
 بصد آرایش و اعزاز و تمکین  
 ز ترتیب و جمال و زیب و زیور  
 چو حیدر بیک بدان ترتیب دیدش  
 نشسته روی در گنجینه دختر  
 زنان هر بیک با مری گشته مشغول  
 چو فرصت دید حیدر بیک دانست  
 از آنچه در کار دختر انداخت  
 هر آنچه او نظر کرد از چپ و راست  
 بکار خویشتن میبود حیران  
 بجیب انداخت کرد از خلق پنهان  
 دگر داماد را بردند حمام  
 سرایش لباس خوب و اطلس  
 برون آمد ز حمام آن سیه بخت  
 دو مجوهول در ره دور ایستاده  
 که خوشحال است و خرم تازه داماد  
 چو داماد اینسخن بشنید در گوش  
 ولی اصلا بروی خود نیامرد  
 که با خود میبرد شمشیر همراه

بصد ترتیب تازه کرد اندام  
 اگر مرده بدیدی گشتی احیاء  
 چو همچون راه کوهستان کشیدی  
 چه مه بنشست بر بالای کابن  
 هزاران شیخ صنعان کشت کافر  
 ز دل صبر و قرار دل ربودش  
 چو ماه چهارده با زیب و زیور  
 نگارین بود شوخ و شنک و مقبول  
 دو گوهر داشت مروارید در چنک  
 بخود لرزید و گوهر دید و بشناخت  
 ندانستی که اینها از کجا خواست  
 بنمود گفتا بود کار پریان  
 ولی از گریه قلمز کرد چشمان  
 خلایق در رکابش خاص تا عام  
 ز سر تا پا زر و زیور مطاس  
 ستاده مردمان پوشیده او رخت  
 بهم گفت و شنوشان روی داده  
 و از پس مانده ایرانیان شاد  
 دلش از غصه همچون دیک زد جوش  
 بدل فکری و تدبیری دگر کرد  
 بهجمله میبکشم دختر بناگاه

سر خود را برون آرم از این تنک  
 سخن کوتاه چون شد پاسی ارشب  
 چو از ایوان عروس خویش بردند  
 چوسیل آب شد از گنجه بیرون  
 که جمعیت فزدن بود از زن و مرد  
 بدید آن ماه را بردند جانی  
 بیامد قاضی و بنشست دلشاد  
 برفت و ماه با عقرب رها کرد  
 همه رفتند و در محکم بیستند  
 چو حیدر بیک بدید احوال ایشان  
 بگرد قصر جولان کرد بسیار  
 نه رخفه بود در آنجا نه روزن  
 همی سرگشته گرد قصر گردید  
 کمند انداخت آن دم چست و چالاک  
 بسوی بام شد نظاره هر سوی  
 بزانو سر نهاد از غصه بنشست  
 دل آزرده لب خشک و پریشان  
 بدل میگفت حالا ضایعش کرد  
 بناگه دید مثل پر کاهی  
 چو نیکو اندر آن رخنه نظر کرد  
 کشیدی خنجر و آن رخنه شکافت

بخود گفت و غایت بود دلتنگ  
 بردند آن عروس سیم غیب  
 بهیدر بیک غم دنیا سپردند  
 دویدی از بی لیلی چو همچون  
 کسی کسرا نمیدیدی که چون کرد  
 که در آنجا نبودی جای زای  
 بهمشان دست داد و هم دعا داد  
 نشاید دیو با آدم وفا کرد  
 برفتند و بجای خود نشستند  
 چو همچون گرد رو بر قصر ایشان  
 چو قصری که کشیده سر بسدوار  
 مگر گفتمی ز ده سابون و روغن  
 نظر انداخت اندک روزنی دید  
 فرشته وار شد بر بام و افلاک  
 ندیدی هیچ اصلا راه بر او  
 همی از غصه میزد دست بر دست  
 نشست آنجا بکار خویش حیران  
 غم بیوده تا کی میتوان خورد  
 شعاع روشنی اندر سیاهی  
 از آن رخنه سر هومی گذر کرد  
 سر رخنه بخاری دودکش یافت

ز بالا يك دو سه ذرع تنك بودی  
 بخنجر کند کردش همچنان راست  
 اساس و رخت را آورد بیرون  
 نزد خنجر چو میخ اندر سر پا  
 گرفت و رفت، از آنجا پائین  
 دلیرانه برفت از برابر  
 بدیدی دختر اندر روی کابین  
 نشسته یکطرف داماد او دور  
 چو حیدر بك بدید احوال ایشان  
 که گنج سیمبر مهر است و بسته  
 در این بودی که ناگه باز شد در  
 چو دیدی اینچنین حال او بر آشفت  
 ز روی خویشتن شرمی نداری  
 چنین جان جهان تنها نشسته  
 جوانب عم چه خواهی داد فردا  
 بهر چندان بر او زد طعنه باری  
 بیاید مادر دختر پس از آن  
 بسرعت چرا بنشسته دور است  
 اگر ناید برت تو رو بر آن  
 مکن خودداری ای مادر نه خوبست  
 چو بشنید این سخن دختر ز مادر

پائین چون شدی وسعت فزودی  
 که رفتن آمدن را ره بیاراست  
 بیکتا پیرهن شد همچو همچنون  
 کمندش را بخنجر بست ضرعام  
 گذشت از آن بخاری شد پائین  
 پس برده نشست او چون غضنفر  
 بتنهائی نشسته زار و غمگین  
 بمثل آنکه خورده نیش زنبور  
 بکردی شکر جبار همایون  
 ولی داماد تنهائی نشسته  
 بیاید مادر داماد ابتر  
 زبان را طعنه کرد و با پسر گفت  
 یقین دارم که مرد هرزه کاری  
 تو اینجا دور و از او دیده بسته  
 ایا شرمندة بدنام و رسوا  
 نگردید او از این گفتار راضی  
 پیش دخترش احوال پرسان  
 چرا از صحبت تو در انقور است  
 بکن دستت بگردن بوسه بستان  
 برو آور تو اندر گردنش دست  
 بگفت ای مادر باجان برابر

کجا بشنیده در کل عام  
 کجا این بود رسم آدمیزاد  
 عروسان باز و غمزه را قیاس است  
 چرا که مادرم ماتم نگبرد  
 که این هر لحظه گوید من خواهم

ز آدم تا بتخاتم تا باین دم  
 عروس آید بخواهش پیش داماد  
 اول قانون ز داماد التماس است  
 پدر جانم چرا از غم نمیرد  
 چرا از غم چو ماه نو نکاهم



که اینسان مرد باشد شوهر من  
 کجا در گردش میآورم دست  
 کجا روبه ستاند باج از شیر  
 تواند یافت از من کام آسان  
 برون رفتند و در محکم بیستند

بود خاله دو عالم بر سر من  
 بلی بسیار کبر او زیاد است  
 بریده باد دست من بشمشیر  
 بعجز و التماس و پای بوساس  
 نصیحت مادران کردند و رفتند

ولی داماد شمشیر ار همسین  
 عزم اینکه دختر قتل سازد  
 در آنوقنی که مادرشان نصیحت  
 بتدیبری از او بر بود شمشیر  
 شسته بود از همدیگران دوز  
 بگردی رو به داماد آن پریزاد  
 فرمائید تا ایقجا بخوایم  
 چو بشنید این سخن داماد ناکام  
 که س کن قحبه بد کار بشاش  
 بدادی بر فرلباشان ایران  
 بابران دختری برهاد دادی  
 بدر او تنگ کردن جرمش کرد  
 چو دختری این شنید آهسته و نرم  
 اگر داری هنر تو پیش نه کام  
 بیا این شمع روشن به محال کن  
 اگر بر من نمائی این حجابت  
 بیاورد ایگن گر مرضیت نیست  
 چو شنید این سخن داماد خودسر  
 گفتگو در آمد آن سیه رو  
 برم حالیا همچون سنگ سر  
 چو رگف انسخن دختر بر آشتفت

نواده بود اندر روی کاین  
 چه جا خالی شود بر او بتازد  
 بودی مشغول حیدر بك بفرست  
 به بر و کرد پنهان آن جوانشیر  
 دو چشمش چو که شد از خواب مستور  
 بگفتش ای جوان آدمیزاد  
 نه زندانست این جا در عذابیم  
 زبان بگشود رخواری و دشنام  
 ایایس مانده اهل قزل بش  
 همه آبادیت کردند ویران  
 ز بی شرمی به پیش من نهادی  
 ترا اول کشم آخر خود از درد  
 بگفت ای بی حیی دزد بی شرم  
 بین مهرم عده بسیار دشنام  
 مرا شرهنده در علمم از آن کن  
 بکش چون شیر مادر چون حالات  
 مرا کن امتحان بیهوده ات چیست  
 زجا برخاست رد يك قفل برد  
 که ای پس مانده ایران بدحو  
 ایابد قفل و بد رای و بد اختر  
 بفرید و بگردید و ما و گفت

که ای تخم حرام و اصل ناپاک  
 شوند قربان ناموس تمامی  
 مرا چون خواهر خود قحبه دانی  
 اگر مردی قلم زن بر دواتم  
 اگر نبود دواتم بسته و کور  
 بکش آندم بهر خواری که خواهی  
 بمن گوی قزلباشان ایران  
 کنیز و دایه ام بودند همراه  
 نکرده هیچ شخصی بر من افسوس  
 اگر دانستی این حال و این کار  
 همان حیدر بیگ اندر ملک ایران  
 ولی کردم تبعاش از خربت  
 چرا در سم اسب او مردم  
 سزاوارم برسوائی و خواری  
 اگر من را نخواهی ده طلاقم  
 چو این بشنید گفت ایرفته ناموس  
 طلاق از من همی خواهی گرفتن  
 بگفت این وزجا برجست چو نشیر  
 آنکه کردی ندید شمشیر برجای  
 لگد زد بر میان کتف دختر  
 زوش بسیار سیلی و لگد باز

پدر با مادر و خویش و کسان پاک  
 چه تو ناقابل و تخم حرامی  
 بمن بیهوده لفظ هرزه خوانی  
 بمن بسته است گنج بزرگانم  
 همین دم از بدن میکنم سرم دور  
 که مردن به بود زین دو سیاهی  
 همه آبادیت ککردند ویران  
 بدیدند حاضرند الحمد لله  
 مرا برجسا ز غیرت هست ناموس  
 که کردم بر کسی چون تو گرفتار  
 بکردی جان شیرینش بقر باس  
 بگردن مانند خویش تا قیامت  
 چرا فرمان او بر جان نبردم  
 بدست چون تو دیو ناپکاری  
 که منم زین عمل شاکمی و عاقم  
 طلاق از من همی خواهی بافسوس  
 ز من همچون سگت اکنون بگردن  
 دوید ازجا که بردارد چو شمشیر  
 بخود گفتا که مادر برد ایوای  
 نگوشتد دختر و زد بر زمین سر  
 گرفتش حلق دختر را زد آواز

چو دختر دید حال خود چنان تنگ  
 بگریه گفت کجایست شیر حیدر  
 دریغاً نیست حیدر بک اینجا  
 ایا حیدر بک جانی کجایی  
 بیا و خواری این بی وفا  
 چو این در گوش حیدر بک گذر کرد  
 بر آمد همچو آتش از سرش دود  
 سمبیر گشت این را سر بینداز  
 چو این بشنید حیدر بک ز دختر  
 بیفتاد و بدور رخ گشت واصل  
 همچو زنهار از این دنیای پرفزون  
 زن و شمیر نبردند این چنین کار  
 چو دختر روی حیدر بک بدیدش  
 بگردش سر بالا آن سمبیر  
 جوانی دید چون مهر و قمر بود  
 بدور عارضش لاله کشیده  
 جوانی تازه روی و نوبهاری  
 شجاعت داشت چون افراسیابی  
 دو بار دلپسند بر هم رسیدند  
 بیکی دیگر چنان مشتاق بودند  
 بگردند هر دو دست ایشان بگردن

ز جا برجست و بیرون رفت از چنگ  
 که میزد حالیا همچون سگت سر  
 که میدید این چنین خواری و غوغا  
 بیا بنگر بروز بینوائی  
 از این بد اصل خواری و جفا  
 چو آتش از بخاری سر اندر کرد  
 ز جا برجست و آنشمشیر بر بود  
 کزین بپریده سر برناید آواز  
 نزد تبخ و جدا کرد از تنش سر  
 شمشیر خودش گردید بسمل  
 وفا از اسب و از شمشیر و از زن  
 ولی او برید خود شد گرفتار  
 بگردن هر دو دستان آوریدش  
 همزه اندر آمد ماه خاور  
 ز مهر و مه جمالش خوب تر بود  
 صنوبر قامتش بالا کشیده  
 سکنند شهری و شهریاری  
 که از هردی چو گردون کامیابی  
 ز لب بوسه بسی شکر چشیدند  
 چو یوسف با زلیخا طاق بودند  
 دگر چاره نبودی غیر مردن

بگفت ایجان چه میکردی تو تدبیر  
 چه حاصل چون از این چاره بدر نیست  
 بیاحلا و کام از من تو بستان  
 چو گرد صبح روشن دشمن و دوست  
 بگفتا غم مخور ای جان شیرین  
 بگفتا چون کنی درهای بسته  
 بگفتا غم مخور ای سرو طراز  
 چه آمد در بخاری دیده بگشاد  
 وفای اینچیز برناید از کس  
 بگفتا میروم اکنون بیالا  
 کشم آن را بیالا زود و چسبان  
 به بند اندر میان خوشتر محکم  
 کمند انداخت دختر در میان بست  
 بخاری را بگسل کردند پنهان  
 بنوعی آن بخاری کرد هموار  
 چو دختر رفت بر بالای ایوان  
 بر بگرفت و بوسیدش سر و روی  
 به ندیدم روی تو الحمد لله  
 بد اکنون رضایت چیست ایجان  
 سمنبر گفت ای جان گرامی  
 سرم سازم نثار خاک پایت

که اینجا آمدی بر گو نوای شیر  
 علاجش ترک سر کردن دگر نیست  
 که چون ما و تو داریم امشب جان  
 کنندت باره باره هم وک و پوست  
 اگر باری کنی بر خیز و نشین  
 مگر قفل آهنین در هم شکسته  
 از این در آمدم خواهم شدن بار  
 بگفتا جان ندی مردیت باد  
 وفا در شان تو حق داده و اس  
 بیندارم کمند و رخت و کالا  
 بیندازم کمند آنگاه ای جان  
 کشم زودی بیالایت همین دم  
 کشید او را بیالا از سر دست  
 که کشمیری نداند حيله آن  
 که کشمیری شود حیران در اینکار  
 چو ایوانی کشیده سر بکیوان  
 بدختر گفت ای شمشاد گل بوی  
 برون آوردمت چو نیوسف از چاه  
 اگر آئی بهمراهم بایران  
 بمن ماده است حالا نیکنای  
 نخواهم رفت بر از حکم و رایت



چنین کاری که در حقم تو کردی  
 چو بشنید این سخن فی الفور برجست  
 چو طلوس از سما عزم سفر کرد  
 فتاد او پیش و دختر از پس سر  
 چو مادر خواند دیدش گشت خوشحال  
 که ما رفتیم ایماز بزنیار  
 بیامد به دن نزدیک دختر  
 بیاورد اسب حیدر بک با زین  
 بیا زودی سمرکب شه سدازه  
 که من اتم جلودار تو ایچون  
 پیاده کی ایبار میتوان رفت  
 زعن بشنو رو سوی خارگاه  
 که اسب و دین باه باش سراسر  
 سر آن راه اول اسب بسته  
 بود بک طاقچه خوب و دلارا  
 برون آور بیا تاراه گیریم  
 بدختر گفت حیدر بک که ایچان  
 بیا و شو سوار اسب ای جان  
 مبادا صبح گردد آشکارا  
 اگر که تو نباشی در میانه  
 که من اندر عقب پیش از صبحی

نه دی هم وفا هم شیر مردی  
 کمند اندر بین دلرباست  
 بیامد در زمین آن ناز پرور  
 بیامد تا سرای پیرمادر  
 باو گفتند تمامی قصه و حال  
 کسی دژ تو مکن از ما خیردار  
 سیر بوسه زدش بر چشم و بر سر  
 از آن پس گفت دیگر با نگارین  
 برو به دن زین اسب ای ماهواره  
 بگمت دخترش زین نه ع نتوان  
 سمرکب و سینه این میتوان رفت  
 باور اسب و اسب و حمیله  
 سیر بسته همه چجا من بهتر  
 به آزره دیگر بهتر نشسته  
 در آن طاقچه بود اسب یکجا  
 که می اسب و سلاح در ره بهیرم  
 برو مردانه تو از شهر بیرون  
 بلا باشد در این ره اسب میران  
 شود پیدا طلب آرند ما را  
 مرا شناسند ایماز یگانه  
 رسم مرتو بتر فبق الهی

بمرکب گشت مه پیکر سواره  
 تکاتک اسب میراند او باشتاب  
 قضا را هفت دزد شوم بد کار  
 بهنگام شفق اندر بیابان  
 بشیبه اندر آمد اسب دختر  
 ز خواب آن نازنین بیدار گردید  
 صدای شیبه بشنیدند دزدان  
 بدیدند اندر آن وادی سواری  
 ساعت مرکبان گشتند سواره  
 سمنبر گشت از این غوغا مشوش  
 مر ایشان کرد گلرخ تیر ناران  
 بناگه بک سواری از پس سر  
 چو دیدند صورتی افزون تر از ماه  
 چو دزدان روی و موی او بدیدند  
 بهم نالایق و بیهوده بسیار  
 شده دختر نامر خوش حیران  
 سخن بشنو ز حیدر بک چو صفا ر  
 برون آورد چون اسب از طویله  
 بشد حیدر بک اندر از پس سر  
 تمام مهتران بودند در خواب  
 بیامد پیش مادر خواند در دم

براند از شهر بیرون ماه پاره  
 شب تاریک چشمش بود در خواب  
 رها کردند اسبان در عاف زار  
 شنید اسب نگارین روی اسبان  
 جواب شیبه داد اسبان دیگر  
 نظاره کرد و اسب دزدها دید  
 نظر کردند در روی بیابان  
 بخود گفتند خوب آمد شکاری  
 گرفتند راه بر آن ماه پاره  
 بجا ماند و بزد تیری بترکش  
 سپر در بر کشیده جمع دزدان  
 کمند انداخت اندر حلق دختر  
 زدین محو گشتند احسن الله  
 ز عشق آن صنم جنگ آوریدند  
 بگفتند از برای آن وفادار  
 برای او بهم در جنگ دزدان  
 که چون کردی سواره آن سمنبر  
 براند از شهر بیرون آن جمیله  
 از آن راهی که دختر گفت بگذر  
 برون آورد اسب وزین و اسباب  
 حلالی خواست رخصت کرد آدم

سواره گشت و رفت از شهر بیرون  
 براند اسب از بی آن ماه تابان  
 نظر چون کرد حیدر گشت حیران  
 نهیبی داد بر دزدان جهان شیر  
 چون دزدان آن نیب از وی ندیدند  
 شدند ایشان به رکب ها سواره  
 بایشان گشت کای بدبخت نادان  
 چو با آسده که حلاشر صید است  
 در دزدان بودی تو این ماه  
 چو این گفتند کردند تیر باران  
 زای ماه بیدر بک و آهن  
 نکردی تیر و اندام او کار  
 چو ترکشها تمی کردند دزدان  
 خدنگی در کمان آن لحظه پوست  
 عقاب تیر چون بگرفت سرداد  
 نزد بر فرق بکدیگر که تازین  
 بشمشیر آورد آن شیر چون دست  
 سه دیگر چون بدیدند ایشان حال  
 رسیدی و جدا کرد از تنش سر  
 کمند انداخت حیدر بک بایشان  
 بگفتند ای دلاور شیر خونخوار

بسرعت از پی لیلی چو مجنون  
 چه روشن شد بدید اندر بیابان  
 چون دیدی دختر اندر دست دزدان  
 تو گفستی آسمان افکند بر زیر  
 ز جای خویش مردانه جهیدند  
 بجای خود نشسته ماه پاره  
 چرا نگرفه صید نره شیراب  
 خسر از خود نداری صید قید است  
 زای قسمت بودت شکر لله  
 بدان بارید چون ابر هاران  
 بخود پوشیده خود و عوجوشن  
 بزه کردند ترکشها گون سار  
 کمان بگرفت حیدر بک چه چسبان  
 کشیدی تیرو بکشود از کمان دست  
 یکی چون ازدها گشتی نگر ناسار  
 دو پاره شد بداد او جان شیرین  
 یکرا در میان زد دست و شکست  
 گریزان گشته و حیدر ز دنبال  
 دو تا دیگر از ایشان زار و مضطر  
 کشید از اسب و دستش بست آسان  
 ثواب است و عکس ما را بزهار

امان زنهار آوردیم و نوبت  
 بگفتا گر کنید توبه امان است  
 قسم خوردند و توبه داد ایشان  
 بسوی منزل دزدان برفت او  
 میاوردند صندوقی پر از زر  
 دو اسب از دزدها بگرفت چسبن  
 بگردند باز در اسبان دزدان  
 کشد از بند دست آن سمنبر  
 شی آنچه سر برده شد  
 گنوی شنو ر قضا و رحمتش  
 قضا چون صبح صادق سر آمد کرد  
 تا امان و سمنبر  
 بگرد قصر دختر می درینند  
 همی گفتند که ای روی کسب  
 که مردم جماله درند از نظارت  
 زند آواز و فیاری نیامد  
 که تا حور رشید گردید از دست راست  
 در دلوت سر دند و بران  
 چو دیدند بسترش گنده خوناب  
 پدیدندی سر دند و بهتر  
 بیام قصر صد ملک دلیری

هکس هارا بکن رحم و مروت  
 و گریه قاتان در این زمان است  
 ز کشتنشان مرخص کرد دزدان  
 هر آنچه قوهتی بود برگرفت او  
 دو صندوق دیگر پر لعل و گوهر  
 نبودی دستان در ملک این  
 بهد تا بر آید همه تابان  
 بی موسه ریش بر چشمه و بر سر  
 روان گشتند در راه صفهان  
 که چون ایستاد دختر در آن  
 فلک گفتی مگر خاکش بر کرد  
 دمه گشتند کرد حجله دختر  
 از خرد را بداندان می گزید  
 سر زباله زو - شمشیر خواب بر گیر  
 که از خاک و زهر شون  
 صد از ریش قضا بیامد  
 فغان و شورشی از مردوزن توانست  
 حالایق جملگی گشتند حیران  
 شادان گشته در خون همه چو مرغاب  
 ندیدند هیچ جا آثار دختر  
 بدیش بر زمین چنگال شبی

ز راه بام بیرون برده دختر  
 که دختر برده آن مرد قزلباش  
 که برده اسب دختر نیز دیشب  
 سواره گشت و همچون مار بیچید  
 صدا برخواست از کوس و تپاره  
 مکمل در کمر شمشیر و ترانس  
 همی رفتند با افغان و فریاد  
 نمیکردند صبح و شام تعطیل  
 نگامی نکرد در روی بیابان  
 تعجب کرد از جا جست چو شمشیر  
 پدر آید بتعقیبش بیکسر  
 آن خود را بزیر جوشن آور  
 همد با نیزه و شمشیر خونخوار  
 بجوشن سر و قامت را بیاراست  
 بیامد نزد هر کب با دل ریش  
 چو بر روی در میان زین بشدراست  
 عذآن هر کبش بگرفت در دست  
 پیامد نزد حیدر هلاه یاره  
 که برهن و اگذاری جنگ دشمن  
 کشم بعضی و برخی دست گیرم  
 اسیر و مضطر و خوار و پریشان

شکاییده بخاری را به حیدر  
 همه گفتند با هم مریمانت فاش  
 تمام مریمان در تب و در تب  
 پدر چون حل دختر آنچنان دید  
 زهرجا لشگری گشتند سواره  
 صدا و پنجه سه در سوم و سرانش  
 پدر در پیش پیش لشکر افتاد  
 سه روز و شب همی رفتند بتعجیل  
 بروز سه که دختر برد شد آن  
 بدیدی گرد شد در راه کشید  
 ز ندای بی مضامین بود دختر  
 بحیدر بگفت ای دلدار  
 که از کشمیر آمد مرد بسیار  
 چو حیدر آمد بنام از جای برخاست  
 سحر را راست کرد آورد در خویش  
 سلاح پوشید دختر زود برخواست  
 کمال بگرفت و ترکش بر میان بست  
 همی رفتند هاند ستاره  
 بگفتا خواهشی دارم ز تو من  
 که تاداد خود از ایشان بگیرم  
 پدر آرام به بیشت زار و حیران

اگر خواهی بکش خواهی رها کن  
 چو حیدر بک سخن بشنید از وی  
 بختند بانگ بروی زد که ایجان  
 برو بتشین تفرج میکن از دور  
 بدو گفتا شین جان دلارام  
 چو کشمیری ورا از دور دیدند  
 سمن سیما نظر هرسوی انداخت  
 فرس را تند کرده زود دلشاد  
 بزد دست و برون آورد بک تیر  
 چو بیکار بوسه زد بردست دختر  
 ز مرکب در فتادو گشت بی جان  
 دوده هرکس کمندی بر گرفتند  
 سمن سیما گرفت از قهر شه شیر  
 در آن ساعت توکل بر خدا کرد  
 بیکدم ده نفر انداخت بر خاک  
 که ترکی در میان خیل کشمیر  
 سمن سیما بنواک تیره افتاد  
 چوسر برداشت از خاک آن پیر  
 زهر جانب اسپر و مبتلا شد  
 چو حیدر بک نظر کرد آنچنان دید  
 بزده آهی و مرکب را جهاند

طیبیم چون توئی دردم دوا کن  
 رخ او شد ز غیرت هدچنان می  
 مگر من مرده ام ای نورچشمان  
 مرا بگذار یا این ماست ز بیور  
 باستقبال لنگر رفت چند کام  
 همه شمشیر هندی برکشیدند  
 برادر شوهر خود دیده بشناخت  
 بشد نزدیک حیدر بک ایستاد  
 بزه پیوست و رو آورد چون شیر  
 بدو خوردش و نوشد از پس سر  
 ز کشمیری بر آمد بانگ و ایمان  
 سراسر داء بر دختر بستند  
 در آمد در میر گله پوشر  
 سر کشمیرال بر آن چو زد  
 دودستش تیغ تیز و چست و چالاک  
 سمند نارایی را زد بشمشیر  
 برهنه سر سان سرو آزاد  
 کمند اندار شد دشمن زهر سو  
 سمن سیما گرفتار بلا شد  
 نگار خود بدست دشمنان دید  
 بزودی خود سوی دختر رساید

کشیدی از نیام خویش شمشیر  
 هر آنکس را که میزد خنجر و تیر  
 یکی را نیزه زد بر تارک سر  
 یکی را پا گرفت از تن جدا کرد  
 مع لقصه دو ساءت چونکه بگذشت  
 نود تن بر زمین افکند آن شیر  
 چهل تن خسته در شمشیر افتند  
 سمن سیمای زجای خویش برخاست  
 بوسید و تفرق خود نهادش  
 شبی آنجا بسر برد شادان  
 ز ره بی راه اندر شام شبگیر  
 نماه پنج داخل در صفاهان  
 در پنج ره دو سه روز آریدند  
 ز غمها گشت فارغ شاد و میمون  
 چه دیدی روی شه در سجده شدحم  
 شهنش گفتا که شیری با که روباه  
 بعون الله و اقبل تو شیوم  
 شهنش گفتا برو اورا بیاور  
 بیامد گفت دختر را که اکنون  
 نزد آهی بگفت ای راحت جان  
 چه حاصل چون زهن کای ندیدی

کف آورده بلب مانند شیر  
 مریدی شد بندش تا بدل تیر  
 که مغزش شد پریشان از میان در  
 نزد بر دیگری آنهم فنا کرد  
 هزیمت کرد کشمیری از آن دست  
 در ده دختر بیفکندش بشمشیر  
 بسوی شهر خود دلگیر رفتند  
 نهایی حمله بود از جای برخاست  
 هزاران بوسه بر رخسار دادش  
 روان گشتند در راه صفاهان  
 برفت و او نکرد در راه تأخیر  
 شدند وارد برایشان جان و جانار  
 قلم بر محنت و هجران کشیدند  
 بشد تا فرد نواب همایون  
 تواضع کرد با او شاه عالم  
 بگفتا شیر فر الحمد لله  
 باقبال تو شیران شد اسیرم  
 روان شد حیدر اندر نزد دختر  
 ترا خوانده است نواب همایون  
 کشیدی بهر هن محنت فراوان  
 بسی زحمت برای من کشیدی

## قصه شیرین حیدر بیگانه

مرا کی ما تو بگذارد شهنشاه  
 چه آمد دختر و حیدر بدرگاه  
 چو شاه آنصورت عطبوعه را دید  
 که برگو شرح حال و قصه راه  
 مفصل اول و آخر چه برخواند  
 سه نوبت گفت شاهش احسن الله  
 که دارد اینچنین رستم سواری  
 رکشمیر این چنین محبوب بیرون  
 اگر چه حسن رویش دلپسند است  
 ولی عباس کی دارد روا این  
 دگر شیری چنین آزرده که دن  
 دیگر هم نیست قانون عدالت  
 عدالت این بود اورا سواری  
 بدختر گفت شاه ای نازین سه  
 حواش گفت ای شاه چه از  
 وگرنه آنچه بر شاهین حالست  
 بهر چیزیکه شد شهنشاه کار کرم  
 ولیکن مستحق مجرور کردن  
 شهنشاه گفت آفرین بر عقل و دایت  
 ولی از گمنمت معلوم باشد  
 سرش بوسید و بر رویش ز شفقت

بیا با هم رویم الحکم الله  
 بوسیدی بعزت راوی شاه  
 رخس بوسید و از احوال پرسید  
 ز اول تا آخر پیشم ای ماه  
 از آن احوال شه حیران فروماند  
 عجب دلشاد شد عباس بالله  
 که کرده در جهان این نوع کاری  
 بود کس مگر حیدر همایون  
 دلم در دم زلف او بند است  
 کنندم تا اند زین کار بفرین  
 نمید شد پسند خاطر من  
 کنندم تا اند بفرین و لعنت  
 که تا الله باشد از تر راضی  
 تو حیدر است پسر است یا شاه  
 چه میسی تو اصفی پیش آر  
 تصرف دیگران کردن محال است  
 بخلقان میشود گمراه و بی شرم  
 نباشد خوب ای تاج سر من  
 سزد با دیده رویند خنک پایت  
 که حیدر تک ترا دلخواه باشد  
 ز سر تا پایی هر دو داد خلعت



ما که با او مر تو دختر من  
 چرا اکنون که تو داماد شاهی  
 بپنداند عقد آنخورشید حاور  
 بپستند عقد مهر و ماه با هم  
 در رانی شکر رگوی و ارار

حیدر بك فرمودی که احسن  
 بجمله غریبانم صف پناهی  
 بساعت شه فرمودی حیدر  
 همانجا در حضور شاه عالم  
 فرمودش همایون حارحی چار



تمامی هر که باشد دور و نزدیک  
 بسیر عیش باشد خدمت شاه  
 زشانی مردمان با هم نشستند

که روستائی و ترک و جان و تاجیک  
 نباید هر کسی آید بدرگاه  
 تمام اصفهان آئین بستند

که اهوری را انبودی جان جنیان  
 تمام اصفهان بودی لبالب  
 خلائق در رکابش خاص تا عام  
 ز سر تا پا مرصع پوش و زینت  
 فراوان از زر و درهای غلطان  
 نزد شه سکرند نیزه بازی  
 روانه شد بعزم پای بوسی  
 موسیدی عزت را بوی شه  
 در آن مجلس شاد او را مقام  
 دعایش گفب اندر سجده و خم

خلایق ریخت از اطراف چندان  
 عروسی بود تا هفت روز و هفت شب  
 بهفتم روز حیدر بك، بحمام  
 فرستاد از خزینه شاه خلعت  
 شارش ریخت نواب همایون  
 فرس تاران قل و قورچی غازی  
 نمودند در برش رخت عروسی  
 بیاوردند حیدر بك بدرگاه  
 مبارکباد گفتند شاه عالم  
 نزد بوسه پای شاه عالم

شهنشہ داد سر تا پای خلعت

زر و اسب و طلا و مال و نعمت

پایان قصه شیرین هبارت حیدر بك



